آیا تعریف و تصور مردم جهان از دموکراسی و آزادی و نمونه‌های آن در حال تغییر است؟

پایان نظم انگلیسی ـ آمریکایی

■ یان بروما* ■

یکی از عجیب‌ترین اتفاقات در مبارزات انتخاباتی بسیار عجیب‌وغریب «دونالد ترامپ» حضور مردی انگلیسی و ظاهراً از خود راضی در یک گردهمایی در ۲۴ آگوست در شهر جکسون ایالت می‌سی‌سی‌پی بود. این مرد انگلیسی «نایجل فراژ» نام داشت که ترامپ را اینگونه معرفی کرد: «مرد مسؤول بریگزیت». بیشتر افراد حاضر در گردهمایی احتمالاً اطلاعی نداشتند که فراژ، رهبر «حزب استقلال پادشاهی متحد»، واقعاً چه کسی است. با وجود این، او آنجا ایستاده بود، در حالی که می‌خندید و درباره «روز استقلال ما» و «مردم واقعی»، «مردم آبرومند» و «مردم عادی» فریاد می‌کشید، مردمی که با بانک‌ها، رسانه‌های لیبرال و تشکیلات سیاسی مبارزه می‌کنند. ترامپ لبخندی ساختگی زد، کف زد و چنین وعده داد: «بریگزیت و بیشتر و بیشتر و بیشتر!» در اینجا، خود بریگزیت، تصمیم به خروج انگلیس از اتحادیه اروپایی، با وجود مخالفت تقریباً تمام‌عیار نخبگان فکری و سیاسی، نظام تجاری و بانکداری انگلیس، مساله اصلی نبود. ترامپ در سخنرانی گوش‌خراش خود، درباره پیروزی بزرگ فراژ فریاد می‌زد: «با وجود توهین‌های وحشتناک، با وجود تمامی موانع». مبهم بود که او دقیقاً چه توهین‌هایی را مد نظر دارد اما پیام روشن بود. پیروزی خود او همانند پیروزی مدافعان بریگزیت خواهد بود، تنها با این تفاوت که پیروزی او شدیدتر خواهد بود. ترامپ حتی خودش را «آقای بریگزیت» نامید. بسیاری از دوستان و متخصصانی که من در انگلیس با آنها صحبت کرده‌ام، با مقایسه ترامپیسم و بریگزیت مخالف بودند. در لندن، «نوئل مالکوم» مورخ محافظه‌کار برجسته به من گفت ناامید شده است وقتی دیده من این دو را با هم مقایسه کرده‌ام. او گفت بریگزیت در مجموع بر سر حکمرانی است. از دیدگاه او، اگر مردم انگلیس مجبور باشند از قوانینی پیروی کنند که بیگانگانی تصویبش کرده‌اند که مردم انگلیس به آنها رأی نداده‌اند، دموکراسی انگلیس بی‌پایه خواهد شد. (مالکوم به اتحادیه اروپایی اشاره داشت.) او عقیده داشت رأی به بریگزیت ارتباط چندانی با جهانی‌سازی یا مهاجرت یا افراد طبقه کارگر ندارد که احساس می‌کنند حق آنها توسط نخبگان ضایع شده است. مساله در ابتدا بر سر اصول دموکراتیک است. به نظر می‌رسید مالکوم تصور می‌کند رأی‌دهندگان به بریگزیت، از جمله کارگران صنعتی در شهرهای «کمربند زنگار» انگلیس، تحت تأثیر همان اصول روشنفکرانه‌ای هستند که او را به مدافع راسخ بریگزیت تبدیل کرده است. من در این باره تردید داشتم. بیزاری از شهروندان لهستان، رومانی و دیگر شهروندان اتحادیه اروپایی که به انگلیس می‌آیند تا به‌ازای پول کمتر، سخت‌تر کار کنند، نقش مهمی در این قضیه داشته است. همانطور که اشتیاق برای شکست‌دادن نخبگان منفور در این قضیه نقش داشته است، نخبگانی که مسؤول رکود اقتصادی در شهرهای صنعتی ورشکسته شمرده می‌شوند. نفرت صرف از بیگانگان را نیز هرگز نباید در انگلستان دست‌کم گرفت. در آمریکا نیز با من مخالفت کردند که بریگزیت نشانه پیروزی ترامپ است. بارها و بارها دوستان لیبرالم به من اطمینان دادند ترامپ هرگز رئیس‌جمهور نخواهد شد. رأی‌دهندگان آمریکایی بسیار فهمیده‌تر از آن هستند که گول عوام‌فریبی نفرت‌انگیز او را بخورند. به من می‌گفتند ترامپ محصول رگه‌ای منحصراً آمریکایی از پوپولیسم است که به صورت دوره‌ای اوج می‌گیرد، همانند بومی‌گرایی ضدمهاجرت در دهه ۱۹۲۰ یا ظهور «هوی پی. لانگ» در دهه ۱۹۳۰ در ایالت لوئیزیانا اما هرگز تا آنجا پیش نمی‌رود که به کاخ سفید راه پیدا کند. این نوع پوپولیسم سنتی آمریکایی را که تیغش را سمت ثروتمندان، بانکداران، مهاجران یا بخش‌های تجاری بزرگ می‌گیرد، نمی‌شود با دشمنی انگلیسی‌ها با اتحادیه اروپایی به طور قابل‌قبولی مقایسه کرد، زیرا هیچ‌گونه اتحادیه سیاسی فراملی وجود ندارد که آمریکا عضو آن باشد. با وجود این، ترامپ و فراژ سریعاً دریافتند چه وجه مشترکی دارند. ترامپ که برای بازگشایی مجدد یک تفریحگاه گلف در اسکاتلند، روز پس از رأی‌گیری بریگزیت به آنجا رفته بود، تشابهات را به زبان آورد. ترامپ به مردم اسکاتلند که با اکثریت قاطع علیه بریگزیت رأی داده بودند، گفت بریگزیت «رویدادی بزرگ» است: انگلیسی‌ها «کشور خود را پس گرفته بودند». اصطلاحاتی نظیر «استقلال»، «کنترل» و «بزرگی»، احساسات جمعیت را در مبارزات انتخاباتی ترامپ و فراژ شعله‌ور کرده بود. شاید تصور کنید آنها معانی متفاوتی را از این کلمات مد نظر داشته‌اند. فراژ و متحدان او- که بسیاری از آنها ملی‌گرایان انگلیسی بودند- خواستار بازپس‌گیری استقلال ملی خودشان از اتحادیه اروپایی بودند اما ترامپ می‌خواهد کشور خود را از چه کسی یا چه چیزی باز پس بگیرد؟ ترامپ به صندوق بین‌المللی پول و سازمان تجارت جهانی به‌عنوان عناصری نامطلوب اشاره کرده است که به زیان کارگر آمریکایی به‌دست نخبگان بین‌المللی گردانده می‌شوند اما من نمی‌توانم تصور کنم این نهادها اغلب پیروان او را از خشم آکنده کرده باشند. در واقع، اغلب نهادهای بین‌المللی، از جمله صندوق بین‌المللی پول و ناتو، به سرپرستی آمریکا بنیان نهاده شده‌اند تا منافع آمریکا و متحدان آن را پیش ببرند. اتحاد اروپا و اتحادیه اروپایی حاصل از آن نیز نه‌تنها مورد تایید رؤسای جمهوری قبل از ترامپ بوده است بلکه آنها با هیاهو اروپاییان را به این کار ترغیب می‌کرده‌اند. اما فریادهای اول آمریکای ترامپ مخالف این سازمان‌هاست و به همین دلیل این فریادها امروز چیزی بیش از یک سیاست‌گذاری است. آدم‌هایی نظیر نایجل فراژ نیز در نگاهی گسترده‌تر، چنین هستند. بنابراین فراژ و ترامپ درباره چیز واحدی سخن می‌گفتند اما وجوه اشتراک آنها بیش از نفرت از نهادهای بین‌المللی یا فراملی است. هنگامی که فراژ، در سخنرانی خود در شهر جکسون، بانک‌ها، رسانه‌های لیبرال و تشکیلات سیاسی را به باد انتقاد گرفت، درباره نهادهای بیگانه صحبت نمی‌کرد، بلکه گویی درباره بیگانگان در میان خودمان صحبت می‌کرد، نخبگان خود ما که- به‌طور تلویحی- «واقعی»، «معمولی» یا «آبرومند» نیستند و تنها فراژ چنین نیست. ترزا می، نخست‌وزیر انگلستان که قبل از رفراندوم مدافع بریگزیت نبود، اعضای گروه‌های نخبه با ذهنیت‌های جهان‌وطن را «شهروندان ناکجا» می‌نامد. هنگامی که ۳ قاضی دیوان عالی حکم کردند پارلمان، و نه تنها کابینه نخست‌وزیر، باید تصمیم بگیرند که چه زمانی سازوکار قانونی برای اجرای بریگزیت را آغاز کنند، در یک روزنامه عامه‌پسند انگلیس به‌عنوان «دشمنان مردم» مورد سرزنش قرار گرفتند. ترامپ آگاهانه از همین خصومت علیه شهروندانی که «مردم واقعی» نیستند بهره گرفت. او درباره مسلمانان، مهاجران، پناهجویان و مکزیکی‌ها حرف‌های توهین‌آمیز می‌زد اما عمیق‌ترین خصومتش معطوف به خائنان نخبه‌گرا در داخل آمریکا بود که ظاهراً به اقلیت‌ها محبت می‌ورزند و از «مردم واقعی» نفرت دارند. آخرین آگهی تبلیغاتی کارزار انتخاباتی ترامپ به کسانی حمله می‌کند که ژوزف استالین به‌نحوی کاملاً موذیانه «جهان‌وطن‌های بی‌ریشه» می‌نامیدشان. ارجاعات فتنه‌انگیز به یک «ساختار قدرت جهانی» که دارد ثروت مردم شریف کارگر را می‌دزدد، با عکس‌های جرج سوروس، جانت یلن و لوید بلانکفین به تصویر کشیده شده بود. شاید همه طرفداران ترامپ نمی‌دانستند هر سه نفر اینها یهودی هستند اما آنهایی که می‌دانستند، بخوبی از معنی این کار آگاه بودند. هنگامی که ترامپ و فراژ در می‌سی‌سی‌پی، کنار یکدیگر روی سن ایستاده بودند، طوری سخن می‌گفتند که گویی میهن‌پرستانی هستند که می‌خواهند کشورهای بزرگ خود را از چنگ منافع خارجی بازپس بگیرند. بی‌تردید آنها انگلیس و آمریکا را ملت‌هایی استثنایی در نظر می‌گیرند اما موفقیت آنها نومیدکننده است، زیرا دقیقاً مخالف با ایده خاصی از استثناگرایی انگلیسی-آمریکایی است، نه خودانگاره سنتی برخی وطن‌پرستان افراطی انگلیسی و آمریکایی که دوست دارند آمریکا را «شهری روی تپه» تصور کنند یا انگلیس را به‌عنوان جزیره‌ای سلطنتی در نظر بگیرند که به‌نحوی شکوهمند از قاره پست جدا شده است، بلکه نوع دیگری از استثنای انگلیسی-آمریکایی آن که محصول جنگ دوم جهانی است. شکست آلمان و ژاپن منجر به شکل‌گیری اتحاد بزرگی در غرب و آسیا به رهبری آمریکا شد. صلح آمریکایی، در کنار اروپای متحد، امنیت جهان دموکراتیک را حفظ خواهد کرد. اگر ترامپ و فراژ راه خود را بروند، بیشتر این رؤیا تباه خواهد شد. در سال‌هایی که بیشتر اروپا تحت اشغال دیکتاتوری‌های فاشیستی یا نازی بود، متحدان انگلیسی-آمریکایی آخرین امید برای آزادی، دموکراسی و فراملی‌گرایی بودند. من در جهانی بزرگ شده‌ام که این متحدان شکل داده‌اند. کشور زادگاه من، هلند، به‌دست نیروهای انگلیسی و آمریکایی (با کمک برخی لهستانی‌های بسیار شجاع)، ۶ سال قبل از تولد من در ۱۹۴۵ آزاد شد. کسانی از ما که خاطرات مستقیمی از این ماجرا نداشتند، فیلم‌هایی نظیر «طولانی‌ترین روز» را درباره پیاده‌شدن نیروهای متحدین در ساحل نرماندی دیده بودند. جان وین، رابرت میچام و کنت مور با سگش قهرمانان رهایی‌بخش ما بودند. البته اینها غرورهایی کودکانه بود. یک دلیلش آن است که در این روایت، ارتش سرخ شوروی نادیده انگاشته شده بود. ارتش سرخ بود که پدر مرا آزاد کرد که در برلین تحت اشغال آلمان، به‌همراه جوانانی دیگر به کار در یک کارخانه مجبور شده بود، زیرا از امضای سوگند وفاداری به نازی‌ها خودداری کرده بود. اما ملل پیروز آنگلوساکسون، بویژه آمریکا تا حدود زیادی جهان پس از جنگ را شکل داده بودند؛ جهانی که ما در آن زندگی می‌کردیم. مفاد «منشور آتلانتیک» که چرچیل و روزولت در سال ۱۹۴۱ آن را منتشر کردند، عمیقاً در سراسر اروپای جنگ‌زده طنین انداخت: موانع تجارت کاهش خواهد یافت، مردم آزاد خواهند بود، رفاه اجتماعی پیشرفت خواهد کرد و همکاری جهانی از پی آن خواهد آمد. چرچیل این منشور را «نه یک قانون، بلکه یک غایت» نامید. صلح آمریکایی- که در آن انگلیس نقش یک همکار کوچک اما خاص را بازی می‌کرد و شاید این خاص‌بودن با شدت بیشتری در لندن احساس می‌شد تا در واشنگتن- مبتنی بر اجماعی لیبرال بود؛ نه‌فقط ناتو که برای محافظت از دموکراسی‌های غربی عمدتاً در برابر تهدیدات شوروی بنیان نهاده شده بود، بلکه همچنین آرمان اتحاد اروپا که از خاکسترهای ۱۹۴۵ زاده شد. بسیاری از اروپایی‌ها، هم لیبرال و هم محافظه‌کار، معتقد بودند فقط اروپایی متحد می‌تواند مانع از این شود که آنها دوباره قاره خود را ویران کنند. حتی وینستون چرچیل که قلبش بیشتر برای کشورهای مشترک‌المنافع و امپراتوری می‌تپید، حامی این ایده بود. جنگ سرد نقش استثنایی متحدین پیروز را حتی حیاتی‌تر کرد. غرب که آمریکا از آزادی‌هایش محافظت می‌کرد، نیازمند ضدروایتی معقول در برابر ایدئولوژی شوروی بود. این ضدروایت شامل وعده برابری اقتصادی و اجتماعی بیشتر هم می‌شد. البته نه آمریکا، با تاریخچه طولانی تبعیض نژادی و دوره‌های گهگاهی جنون سیاسی، نظیر «مک‌کارتیسم»، نه انگلستان، با نظام طبقاتی سرسخت آن، هرگز کاملاً به آرمان‌های درخشانی که به جهان پس از جنگ عرضه کردند پایبند نبودند. با وجود این، تصویر آزادی استثنایی انگلیسی-آمریکایی، نه‌فقط در کشورهایی از اعتبار برخوردار بود که در طول جنگ اشغال شده بودند، بلکه در ملل مغلوب نیز معتبر بود، یعنی آلمان (حداقل در نیمه غربی‌اش) و ژاپن. اعتبار آمریکا بسیار تحکیم یافت نه‌تنها به دست سربازانی که به آزادسازی اروپا کمک کردند، بلکه همچنین به دست مردان و زنانی که در داخل آمریکا مبارزه کردند تا جامعه‌شان از برابری بیشتری برخوردار شود و دموکراسی آنها فراگیرتر شود. اشخاصی نظیر مارتین لوتر کینگ یا «رانندگان آزادی» یا کسی مثل اوباما، با مبارزه علیه بی‌عدالتی‌ها در کشور خودشان، امید به استثناگرایی آمریکایی را زنده نگه داشتند. همانطور که فرهنگ جوانان در دهه ۱۹۶۰ چنین نقشی را بر عهده داشت. هنگامی که واتسلاو هاول، نمایش‌نامه‌نویس دگراندیش جمهوری چک و بعدتر رئیس‌جمهور این کشور، از فرانک زاپا، لو رید و رولینگ استونز به‌عنوان قهرمانان سیاسی خود ستایش کرد، کارش ناشی از سبک‌سری نبود. تحت سرکوب کمونیستی، موسیقی پاپ آمریکا و انگلیس نماینده آزادی بود. اروپاییانی که اندکی پس از جنگ دوم جهانی زاده شده بودند، اغلب اذعان می‌کردند از آمریکا، یا حداقل از جنگ‌ها و سیاست‌هایش نفرت دارند اما شیوه‌های ابراز خصومت‌شان تقریباً به‌طور کامل از خود آمریکا وام گرفته شده بود. باب دیلن برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۲۰۱۶ شد، بویژه بدان دلیل که هیات منصفه سوئدی که از نسل انفجار جمعیت بودند، با سخنان اعتراضی او بزرگ شده‌اند. آرمان آزادی‌های استثنایی آنگلوساکسون به‌وضوح به زمانی بسیار دورتر از دوره مابعد شکست هیتلر باز می‌گردد، چه برسد به دوران باب دیلن و گروه استونز. توصیف ستایش‌برانگیز آلکسی دوتوکویل از دموکراسی آمریکایی در دهه ۱۸۳۰ بخوبی شناخته شده است اما نوشته‌های او درباره انگلستان در همین دوره بسیار کمتر شناخته شده‌اند. توکویل که اندکی پس از انقلاب کبیر فرانسه زاده شد، با این پرسش دست به گریبان بود: چرا انگلستان، با اشراف‌سالاری قدرتمند آن، دچار چنین تحولی نشد؟ چرا مردم انگلستان شورش نکردند؟ پاسخ او این بود: نظام اجتماعی در انگلستان دقیقاً به‌اندازه کافی باز بود تا به فرد اجازه دهد امیدوار باشد که با کار سخت، ابتکار و شانس، می‌تواند در جامعه به پیشرفت دست یابد. نسخه انگلیسی رؤیای آمریکایی: شاید «گتسبی بزرگ» رمان بزرگ آمریکا باشد اما گتسبی می‌توانست در انگلستان هم وجود داشته باشد.

انگلستان‌دوستی، همانند رؤیای آمریکایی، شاید مبتنی بر افسانه‌ها باشد اما افسانه‌ها می‌توانند نیرومند و بادوام باشند. این عقیده که استعداد و کوشش کافی می‌تواند بر موانع غلبه کند، اهمیت خاصی در انگلستان و آمریکا داشته است. سرمایه‌داری انگلیسی-آمریکایی ممکن است از جوانب مختلف خشن باشد اما از آنجا که بازارهای آزاد پذیرای استعداد جدید و نیروی کار ارزان هستند، این سرمایه‌داری نوعی از جوامع پراگماتیک و نسبتاً باز را گسترش داده که مهاجران در آن می‌توانند رشد کنند، همان نوعی از جامعه که حاکمان جوامع بسته‌تر، کمونیستی و استبدادی معمولاً از آن نفرت دارند. ویلهلم دوم چنین شخصیتی بود؛ امپراتور آلمان تا ۱۹۱۸، یعنی زمانی که کشورش در جنگ اول جهانی شکست خورد، جنگی که او نهایت تلاش خود را برای راه‌اندازی آن انجام داده بود. او که خودش نیمه‌انگلیسی بود، انگلستان را ملت مغازه‌داران می‌نامید و آن را با تعبیر «انگلستان جهودی» توصیف می‌کرد، کشوری که نخبگان بیگانه شوم آن را به فساد کشیده‌اند، جایی که پول بیشتر از فضایلی چون خون و خاک ارزش دارد. در دهه‌های بعدی، این نوع سخن‌پردازی یهودستیزانه اغلب آمریکا را هدف حمله‌اش قرار می‌داد. نازی‌ها اطمینان داشتند سرمایه‌داران یهودی حاکم بر آمریکا هستند، نه‌تنها در هالیوود بلکه در واشنگتن و طبیعتاً در نیویورک. این عقیده هنوز هم غالباً رواج دارد، هر چند رواج آن در اروپا کمتر از خاورمیانه و بخش‌هایی از آسیاست اما سخن از «شهروندان ناکجا»، نخبگان جهان‌وطن شوم و بانکداران دسیسه‌چین دقیقاً در همین سنت جای می‌گیرد. طنز وحشتناک پوپولیسم انگلیسی-آمریکایی معاصر استفاده رایج از اصطلاحاتی است که به‌طور سنتی دشمنان کشورهای انگلیسی‌زبان از آن استفاده می‌کردند. با این حال، حتی کسانی که سخنان نفرت‌انگیز امپراتور ویلهلم را نمی‌پذیرند، اذعان دارند اقتصاد لیبرال آنچنان که از میانه قرن نوزدهم در انگلستان و آمریکا اجرا می‌شود، رویه‌ای تاریک‌تر نیز دارد. این اقتصاد مجال چندانی به بازتوزیع ثروت یا محافظت از آسیب‌پذیرترین شهروندان نمی‌دهد. فروپاشی کمونیسم شوروی، بدرستی به‌عنوان رهایی نهایی اروپا مورد ستایش قرار گرفت. کشورهایی که پس از جنگ دوم جهانی در سمت اشتباه پرده آهنین جا مانده بودند، سرانجام به آزادی دست یافته بودند. رئیس‌جمهور بوش پدر از «نظم نوین جهانی» سخن گفت که رهبری آن را تنها ابرقدرت بر جای مانده در دست داشت. انقلاب ریگان- تاچر پیروز میدان به نظر می‌رسید. اما پایان کمونیسم، در غرب، پیامدهای نامطلوب دیگری هم داشت. کارهای وحشتناک امپراتوری شوروی دیگر اشکال چپگرایی را لکه‌دار کرده بود، از جمله آرمان‌های سوسیال - دموکراتیک را که در واقع ضدکمونیستی بودند. هنگامی که «پایان تاریخ» اعلام شد و توقع می‌رفت مدل لیبرال- دموکراتیک انگلیسی-آمریکایی برای همیشه بی‌رقیب باشد، بسیاری به این باور رسیدند که تمام اشکال ایده‌آلیسم اشتراکی مستقیماً به گولاگ منتهی می‌شود. تاچر در جایی اعلام کرده بود چیزی به نام جامعه وجود ندارد، تنها افراد و خانواده‌ها وجود دارند. مردم باید وادار شوند از خودشان مراقبت کنند. لیبرالیسم اقتصادی رادیکال در مقایسه با دولت سوسیال-دموکراتیک، کوشش بیشتری برای نابودی اجتماعات سنتی انجام داده است. سرسخت‌ترین دشمنان تاچر، معدنچیان و کارگران صنعتی بودند. سراسر سخن‌پردازی نئولیبرال‌ها درباره «چکیدن» رفاه از بالا به پایین بود اما این اتفاق هرگز کاملاً تحقق نیافت. کارگران و فرزندان آنها که اکنون در شهرهای فقیر کمربند زنگار رنج می‌کشیدند، در بحران بانکی ۲۰۰۸ ضربه دیگری خوردند. نهادهای مهم پس از جنگ، نظیر صندوق بین‌المللی پول که آمریکا در ۱۹۴۵ برای ساختن جهانی پایدارتر بنیان نهاده بود، دیگر درست کار نمی‌کردند. صندوق بین‌المللی پول حتی نتوانست ظهور این بحران را پیش‌بینی کند. شمار زیادی از مردم که هرگز نتوانستند از این بحران خود را نجات دهند، تصمیم به شورش گرفتند و به بریگزیت رأی دادند و به ترامپ. نه بریگزیت و نه ترامپ محتملاً نمی‌توانند منفعت زیادی به این رأی‌دهندگان برسانند اما حداقل برای مدتی می‌توانند این رؤیا را در سر بپرورانند که کشور خود را به گذشته‌ای خیالی، پاک‌تر و سالم‌تر بازگردانده‌اند. این واکنش فقط در آمریکا و انگلیس فراگیر نیست. همین پدیده در دیگر کشورها نیز در حال وقوع است، از جمله در کشورهایی با سنت‌های طولانی لیبرال- دموکراتیک، نظیر هلند. ۲۰ سال پیش آمستردام به‌عنوان پایتخت هر چیز عنان گسیخته و پیشرو نگریسته می‌شد، جایی که در آن افسران پلیس آشکارا حشیش می‌کشیدند (افسانه‌ای دیگر اما درخور توجه). هلندی‌ها خودشان را قهرمان جهانی رواداری دینی و نژادی می‌دانستند. از بین همه کشورهای اروپایی، هلند مستحکم‌ترین جایگاه را در میان کشورهای حوزه انگلیسی داشت. اکنون مطابق آخرین نظرسنجی‌ها، محبوب‌ترین حزب سیاسی، عملاً همچون عملیاتی تک‌نفره به دست «گرت ویلدرس» رهبری می‌شود، یک آتش‌افروز ضدمسلمانان، ضدمهاجر و ضد اتحادیه اروپایی که پیروزی ترامپ را به‌منزله ظهور یک «بهار میهن‌پرستانه» ستایش کرده است. در فرانسه، مارین لوپن که همانند ویلدرس به ترامپ دلبستگی دارد، به دور دوم انتخابات ریاست‌جمهوری هم راه یافت. لهستان و مجارستان از پیش تحت حاکمیت دیکتاتورهایی پوپولیست در آمده‌اند که همان نوع لیبرالیسمی را رد می‌کنند که دگراندیشان اروپای شرقی زمانی به‌سختی برای دستیابی به آن مبارزه می‌کردند. نوربرت هوفر، مردی از جناح راست افراطی، ممکن است رئیس‌جمهور بعدی اتریش شود.

آیا این بدان معناست که انگلیس و آمریکا دیگر استثنا نیستند؟ شاید. اما من فکر می‌کنم همچنان بدرستی می‌توان گفت خود ایده استثناگرایی انگلیسی-آمریکایی، پوپولیسم را در این کشورها نیرومندتر کرده است. این تصور خودستایانه که فاتحان غربی در جنگ دوم جهانی استثنایی هستند، شجاع‌تر و آزادتر از هر کشور دیگری هستند، اینکه آمریکا بزرگ‌ترین ملت در تاریخ بشر است، اینکه بریتانیای کبیر، کشوری که به‌تنهایی در برابر هیتلر ایستاد، برتر از هر کشور اروپایی است چه رسد به کشورهای غیراروپایی، نه‌تنها به جنگ‌هایی نسنجیده منجر شده است، بلکه همچنین کمک کرده است تا نابرابری‌های موجود در ساختار سرمایه‌داری انگلیسی-آمریکایی پنهان نگه داشته شود. مفهوم برتری طبیعی، مفهوم خوشبختی محض به‌سبب زاده‌شدن به‌عنوان یک آمریکایی یا انگلیسی، نوعی حس سزاواری را به مردمی القا می‌کرد که از لحاظ آموزش و رفاه در مراتب پایین‌تر جامعه قرار داشتند. این سازوکار تا آخرین دهه‌های قرن گذشته بخوبی کار می‌کرد. نه‌تنها درآمد طبقه متوسط پایین یا کارگر در انگلیس در مقایسه با ثروتمندانی که پیوسته ثروتمندتر می‌شدند، رو به کاهش نهاد، بلکه بتدریج حتی برای کوته‌فکرترین انگلیسی‌ها نیز روشن شد که کشورشان عملکردی بسیار بدتر از آلمان، کشورهای حوزه اسکاندیناوی یا هلند دارد، حتی بدتر از فرانسوی‌ها، قدیمی‌ترین رقبای انگلیس. یک راه برای بیرون‌ریختن خشم خودشان آن بود که در ورزشگاه‌های فوتبال جنگ راه بیندازند، با ریشخندکردن هواداران آلمانی با درآوردن ادای بمب‌افکن‌های انگلیسی و سر دادن شعارهایی درباره پیروزی در جنگ. هولیگان‌های معروف فوتبال اقلیتی شرم‌آور باقی ماندند اما راه‌های دیگری برای ابراز همان احساسات وجود داشت. اتحادیه اروپایی که بیشتر مردم انگلیس هرگز علاقه زیادی به آن نداشتند، در واقع بسیاری از بخش‌های انگلیس را ثروتمندتر کرد. مشکلات شهرهای صنعتی قدیمی و شهرهای معدن‌کاری نتیجه سیاست‌های اتحادیه اروپایی نبود اما برای «شکاکان یورو» آسان بود که با سرزنش بیگانگانی که ظاهراً در بروکسل زمام امور را در دست دارند، توجه عمومی را از مشکلات داخلی منحرف کنند. یوروهراس‌ها دوست داشتند ادعا کنند «این دلیل حضور ما در جنگ نبود». شبح نه‌تنها هیتلر بلکه گاهی ناپلئون نیز فرا خوانده می‌شد. آتش‌افروزان در صحبت از بهترین لحظه تاریخ انگلستان در مبارزه تبلیغاتی حزب استقلال پادشاهی متحد برای خروج از اروپا بازگشتی سخنورانه داشتند. برخی سیاستمداران حامی بریگزیت حتی به ستایش از بزرگی امپراتوری بریتانیا پرداختند. «پس‌گرفتن حاکمیت» با خروج از اتحادیه اروپایی قرار نیست بیشتر مردم انگلیس را ثروتمندتر کند. عکس این امر احتمالاً بیشتر صادق خواهد بود اما این کار طعم ناخوشایند شکست نسبی را اندکی تحمل‌پذیرتر می‌کند. خروج از اتحادیه آرزوی‌مان را دوباره پر و بال می‌دهد تا احساس کنیم استثنایی هستیم، استحقاق داریم، در یک کلمه، تا دوباره عظمت را تجربه کنیم. چیزی مشابه همین در آمریکا رخ داده است. نه‌فقط حتی به محروم‌ترین آمریکایی‌ها گفته شده بود در کشور خودِ خدا زندگی می‌کنند، بلکه سپیدپوستان آمریکایی، هر چقدر هم فقیر و کم‌بهره از آموزش، از این احساس آرامش‌بخش برخوردار بودند که همواره گروهی مادون آنها وجود دارد، گروهی که فاقد استحقاق یا ادعای آنها برای عظمت هستند، طبقه‌ای از مردم با پوستی تیره‌تر. با ظهور رئیس‌جمهوری سیاه‌پوست و دانش‌آموخته هاروارد، پایبندی به این پندار به‌طور روزافزون دشوار شد. ترامپ و رهبران بریگزیت استعدادی عالی برای بهره‌برداری از این احساسات عامه‌پسند داشتند. به یک تعبیر، ترامپ یک گتسبی شکست خورده است. او غرور زخم‌خورده بخش‌های بزرگی از جامعه را به بازی گرفت و شور و شوق مردمی را شعله‌ور کرد که از تغییراتی می‌ترسیدند که به آنها این حس را القا می‌کرد که به حال خود رها شده‌اند. این روند در آمریکا رگه‌های قدیمی بومی‌گرایی را فعال کرد. در بریتانیا، ملی‌گرایی انگلیسی نیروی اصلی در پس بریگزیت است اما در هر دو مورد، «پس‌گرفتن کشورمان» به‌معنای کناره‌گیری از جهانی است که رهبران انگلیسی-آمریکایی پس از ۱۹۴۵ پایه‌ریزی کردند. ملی‌گرایان انگلیسی نسخه مدرنی از انزوای شکوهمند را برگزیده‌اند (به‌طرزی تناقض‌آمیز، این اصطلاح برای توصیف سیاست خارجی بریتانیا در دولت بنجامین دیزرائیلی ابداع شد). ترامپ می‌خواهد شعار «اول آمریکا» را محقق کند. بریگزیت بریتانیا و آمریکای ترامپ در این آرزوی خود با هم پیوند دارند که می‌خواهند بنیادهای صلح آمریکایی و اتحاد اروپا را نابود کنند. به‌نحوی ناهنجار، این شاید نشانه‌ای از احیای نوعی «رابطه خاص» بین بریتانیا و آمریکا باشد، رخدادی که در آن تاریخ خود را دقیقاً نه به‌مثابه کمدی بلکه به‌مثابه تراژدی-کمدی تکرار می‌کنند. ترامپ به ترزا می گفته است می‌خواهد با او همان رابطه‌ای را داشته باشد که رونالد ریگان با مارگارت تاچر داشته است. یک ماه پیش از انتخاب ترامپ به ریاست‌جمهوری و ۳ ماه پس از رأی‌گیری بریگزیت، من با سر «مایکل هوارد» مورخ نظامی بزرگ در منزلش در منطقه‌ای روستایی در انگلیس دیدار کردم. هوارد در جوانی به‌عنوان افسر در ارتش بریتانیا با آلمان‌ها مبارزه کرده بود. او در ۱۹۴۳ وارد خاک ایتالیا شد و در نبرد سرنوشت‌ساز سالرنو شرکت کرد که به‌خاطر آن به او مدال صلیب نظامی اهدا شد. جان وین و کنت مور خیالبافی‌هایی بیش نبودند. سر مایکل خود واقعیت بود، با ۹۵ سال سن. پس از صرف ناهار در کافه‌ای محلی، درست در فاصله چند مایل از جایی که پدربزرگ و مادربزرگ من قبلاً زندگی می‌کردند، ما درباره بریگزیت، جنگ، سیاست آمریکا، اروپا و خانواده‌های خودمان صحبت کردیم. صحنه نمی‌توانست از این انگلیسی‌تر باشد، هنگامی که خورشید پاییزی رنگ‌پریده در حال غروب روی تپه‌های مواج برکشایر بود. همانند نیاکان من، نیاکان مادری سر مایکل یهودیانی آلمانی بودند که به انگلیس مهاجرت کرده بودند و در آنجا موفقیت بسیار زیادی به دست آورده بودند. همانند خانواده من، خانواده مهاجر و کاملاً انگلیسی شده بودند. هوارد علاوه بر اینکه استاد کرسی رگبی تاریخ در دانشگاه آکسفورد بود، در دانشگاه ییل نیز تدریس می‌کرد. او شناخت خوبی از آمریکا دارد و هیچ توهمی درباره «رابطه خاص» ندارد، که به باور او از سوی چرچیل ابداع شده است و همواره درباره آن بسیار اغراق کرده‌اند. در حالی که در اتاق پذیرایی او نشسته بودیم و کتاب‌ها گرداگرد ما روی هم چیده شده بود - بسیاری از آنها درباره جنگ دوم جهانی بودند- من از او خواستم نظرش درباره بریگزیت را بگوید. با لحنی سرشار از افسردگی که بیشتر بردبارانه بود تا خشمگین پاسخم را داد. گفت بریگزیت «دارد به فروپاشی جهان غرب شتاب می‌بخشد». پس از تأمل درباره آن جهان که چنان محتاطانه پس از جنگی ساخته شده بود که او در آن مبارزه کرده بود، گفت: «شاید آن دوران فقط حبابی در یک اقیانوس بود». من از او درباره رابطه خاص انگلیسی-آمریکایی پرسش کردم. گفت: «آه! «رابطه خاص». افسانه‌ای ضروری بود، اندکی شبیه به مسیحیت. اما اکنون ما به کجا می‌رویم؟» واقعاً به کجا؟ شاید آلمان آخرین امید غرب باشد، کشوری که مایکل هوارد با آن جنگ کرده است و من در کودکی از آن نفرت داشتم. پیام آنگلا مرکل به ترامپ یک روز پس از پیروزی او، بیان کامل ارزش‌های غربی‌ای بود که هنوز ارزش دفاع دارند. او گفت از همکاری تنگاتنگ با آمریکا استقبال خواهد کرد اما تنها بر مبنای «دموکراسی، آزادی و احترام به قانون و شأن انسان، مستقل از خاستگاه، رنگ پوست، دین، جنسیت، جهت‌گیری جنسی یا دیدگاه‌های سیاسی». مرکل همچون وارث حقیقی منشور آتلانتیک سخن می‌گفت. آلمان نیز زمانی تصور می‌کرد ملتی استثنایی است. فکری که به فاجعه‌ای جهانی منتهی شد. آلمان‌ها درس عبرت خود را آموختند. آنها دیگر نمی‌خواستند به‌هیچ وجه استثنایی باشند، به‌همین دلیل بسیار مشتاق بودند تا بخشی از اروپای متحد شوند. آخرین چیزی که آلمان‌ها می‌خواستند، رهبری دیگر کشورها بود، بویژه در معنای نظامی آن. همسایگان آلمان نیز خواستار همین بودند. صلح آمریکایی در مقایسه با احیای استثناگرایی آلمانی بی‌اندازه ارجح به نظر می‌رسید. من فکر می‌کنم هنوز هم باید چنان باشد اما هنگامی که یک‌بار دیگر به عکس دونالد و فراژ نگاه می‌کنم که دندان‌های خود را از شادمانی نشان می‌دهند و انگشت شست خود را بالا گرفته‌اند و طلای در آسانسور از پشت سرشان برق می‌زند، از خودم می‌پرسم: آیا آلمان مجبور نخواهد شد درسی را که اندکی بیش از حد بخوبی آموخته است، زیر سوال ببرد؟

*** استاد بارد کالج در نیویورک و سردبیر نیویورک ریویو آو بوکز؛ جدیدترین کتاب او، سرزمین موعود آنها (Their Promised Land) در ماه ژانویه منتشر خواهد شد.**

ترجمه: علی برزگر / ترجمان

منبع: نیویورک تایمز